



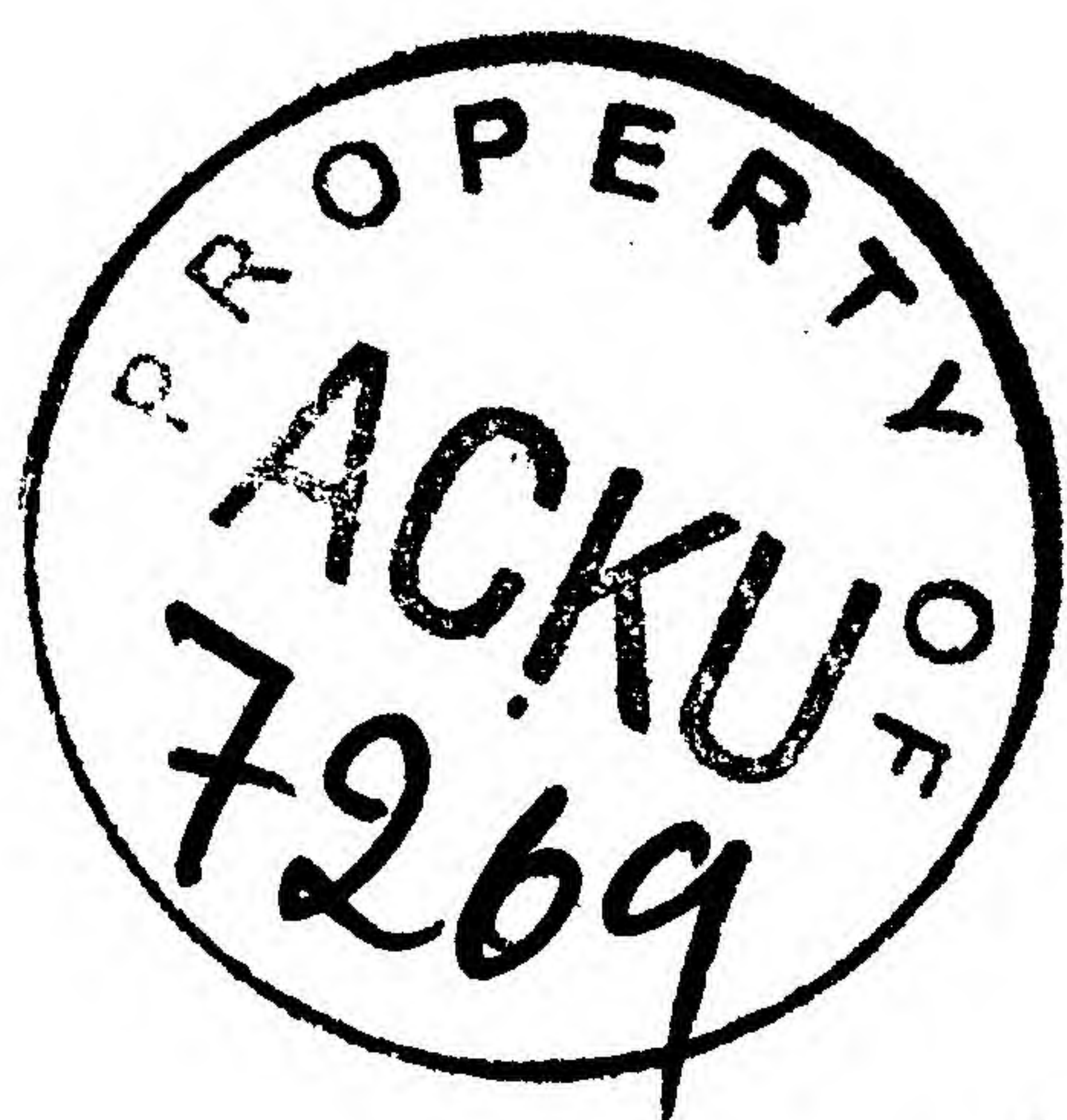
پاکار و آبِ بیدل

گزیدهٔ غزل‌های

قاری محمد عظیم عظیمی



با کاروان بیدل



۷۷۷۷۷۷۷۷
گزیده غزل‌های

فرومگاه کتاب شاه محمد
چهارا هری محمد عظیم عظیمی
۲۵۸۸۶



نام کتاب : با کاروان بیدل
گزیده غزلهای : قاری محمد عظیم عظیمی
ناشر : اتحادیه نویسندگان ج. د. ا.
اهتمام و طرح پستی : عظیم نوری
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
سال : ۱۳۶۵
محل چاپ : (مانوتاپ) مطبعه دولتی

پرویان که بیبا کند بس در بر دن دلها
ز شوخی نیست شان پروای عارفها و کاملها
به عاشق، کشتن دلدار جان تازه سپید خشد
توای غافل چه دانی راحت بی رنج بسملها

سپرس اهل مدارسی را ز قانون شفای عشق
 که اندر دفتر ایشان نباشد این مسائلها
 فشان بذکر کرم تا بر خوری از مزرع امید
 نمیدانی که وقف تخم افشانیست حاصلها
 قدم آهسته نه ای شوخ گر عزم برون داری
 که در راه تو افتاد دست بر بالای هم دنیا
 ز جور چرخ کج رفتار خون دل به جوش آمد
 «الایا ایها الساقی ادرکاسا و ناولبنا»
 مگر ایجاد امدادی نماید همت حافظ
 «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله»

* * * *

ای پای بند کثرت از قید غم بیرون آ
زین داسگاه وحشت پرواز رم بیرون آ
تا چند چشم فطرت کور از غبار غفلت
زین شرم همچو شبیتم، اشک ندم بیرون آ

زنگ قبول فیضت عرض فروغ گوهر
 خواهی عرب نمو دار، خواهی عجم برون آ
 نقد فراغ حالت از کیسه تاندزدند
 پیچیده پابه داسن در کوچه کم برون آ
 درعر ضگاه ایثار و اسانده گیسست خجالت
 خورشید و ش توهم کن از سر قدم برون آ
 ای فطرت تواضع بگذر ز سر بلندی
 پستت وضع این طاق باقد خم برون آ
 زنگ شکست سپسند بر زنگ چهره عهد
 در حفظ اعتبارش ثابت قدم برون آ
 ساز تجملی کن از رقعہ های خرقه
 در کوی بی نیازی با این چشم برون آ
 در تنگنای هستی ذوق فسر ده گی چند
 همچون شرر سوار دوش عدم برون آ
 از راستی «عظیمی» یابی ظفر چو بیدل
 «هر جابه جملوه آیی با این علم برون آ»

از اشک خویش هستیم یگر فرو به دریا
باشد چو شاخ سر جان ما را نمو به دریا
یارب سباد کس را بر جبهه داغ حرمان
لب خشک سانده ساحل با قرب او به دریا

گاهی ز پوچ دغزان هم نفع میتوان برد
 بهرشنا به کارت آید کد و به دریا
 دجنت سرای گیتی و انگه خیال راحت
 خواب خوشست جانا اما بگو به دریا
 شش سوست بهره اندو ز از جوش فیض عايش
 لب خشک از چه ماندی ؟ درزن سبویه دریا
 شاید به رشته خود عقد گهر ببندی
 ای قطره عرض همت راهی بجو به دریا
 از گریه پاک گردد لوح دل از کدورت
 داند اثرکی از چرک از شستشو به دریا
 بپسند عرض حاجت جز بر د ر بزرگان
 دفشان به خاک باری ریز آب رو به دریا
 سرمایه هیچ دردست سودای سود آنگه
 از سرفکن «عظیمی» این آرزو به دریا

گر به خون من کنی آلوده پیکر تیغ را
گر سی خونم نماید همچو اخگر تیغ را
اعتبار آدمی میباشد از فضل و هنر
قدر باشد بیشتر از سوج جوهر تیغ را

سایه بال هما باشد به فرق عاشقان
 بر سرم انداز باری ای ستمگر تیغ را
 سیر گلزار شهادت بسکه دامنگیر ماست
 شاخ گل افشان همیدانیم بر سر تیغ را
 سی نیاید جز فساد و فتنه از کج طینتان
 غیر خونریزی نباشد کار دیگر تیغ را
 صحبت سنگین دلان سازد جفا جویت که هست
 الفت سنگ فسان در فتنه رهبر تیغ را
 مصرع بیدل « عظیمی » بشنو و تسلیم شو
 « کس نراند بر سر بسمل مکرر تیغ را »

* * * * *

زهی آینه دا رپر تو عکس رخت دلها
زتاب عارضت روشن چراغ بزم محفلها
زلعل روح بهشت تازه اعجاز مسیحایی
زچشم فتنه انگیزت رواج سحر بابلها

به طوف داشت خود را رساند تا بدین تقریب
 به قر بانگاه نازت از تپش شد گرد بسلها
 نفهمی از نکات دفتر اسرار دل رسی
 نگر دی تا سبق آموز دانشگاه بیدلها
 سز ن ای شوخ بر زلف سمن بو شانه را گستاخ
 که دارد آشیان در هر خم و پیچش بسی دلها
 سخن را چاشنی افزا ز شیرینی کیفیت
 کمیت را نباشد لذتی در کام عاقلها
 «عظیمی» گر به خاموشی کنند عیب با کی نیست
 خاموشی بهتر از گفتار بیمعنی جاهلها

* * * * *

دلم از شهر بگرفتست سازم خانه در صحرا
که بتوان زیستن یکچند آزادانه در صحرا
ندارد حاصلی جز رنج با ابنای عصر الفت
خوشامجنون که شد با وحشیان همخانه در صحرا

به وضع خود مناسب سیگزیند هر کسی جایی
 که اندر شهر عاقل خوش بود دیوانه در صحرا
 بهار انست فصل عیش از بهر طرب کرده
 سهیالاله و گلی ساغرو پیمانه در صحرا
 در این موسم کدفرش سبز دزدشت و دین پهنست
 خوش آن عاشق که دارد سیر با جانانه در صحرا
 نلافد تاز رنگینی به پیش عارضت لاله
 بکن سر جلوه باری سرو دین دستانه در صحرا
 فسر دی زاهد ادر کنج عزلت آخر انسانی
 تو هم بردار حظ از گردش رندانه در صحرا
 به غیر از خاریاس از کشت امیدم نشد حاصل
 فشاندم هر قدر از اشک خونین دانه در صحرا

* * * * *

ای آه ز کانوون دل تنگت بیرون آ
بانالہ اسپند ہم آهنگت بیرون آ
زندانی و یرانہ تن چند فسر دن
بردوش عدم چون شر راز سنگت بیرون آ

عارست در این معر که اظهار زبونی
 سردانه قدی کن علم از ننگ برون آ
 آینه فطرت چه قدر تیره ز تقلید
 بر صیقل تحقیق زن از زنگ برون آ
 هر جا که کنون جلو فرو شست تلون
 همچون پر طاووس به صدر ننگ برون آ
 تسخیر شود مملکت عافیت از صلح
 ای طالب نصرت ز خط جنگ برون آ
 یک گام برون نه ز خود و عیش ابد کن
 از کیف و کم جاده و فرسنگ برون آ
 ز اندیشه نیک و بد ایام « عظیمی »
 برداشتن تسلیم بز ن چنگ ، برون آ

ای به غمره چشمت را میل جان ستانیها
خنده لبست موج آب زنده گانیها
رنگ و بوی رخسارت تا که بر گنسرین دید
شد چو شبنم از خجلت در عرق فشانیهها

نکته دهان تو در مدارس تحقیق
 داد نکته دانان را در سنا تو انیها
 قاست بلاخیزت و هچه فتنه انگیزست
 هر ادا از و موج دین و دل ستانیها
 در هوای وصلت تا بال شوق بک شادم
 شورش جنونم شد جوش پر فشانیه
 تا که خواندم از خط آیه محبت را
 شد برون ز دل شوق صرف و نحو خوانیه
 ای «عظیمی» از اشکم باغ عشق سرسبزست
 کار مردم چشم هست با غبا نیها

* * * * *

ای سراغت اثرشور جنون خیزیها
سعیها در طلبت وقف عرق ریزیها
در تماشا کده جلوه برق حسنت
خس و خار سژه نذر شرر انگیزیها

نیست یکدل زخم زلف تو بیرون چقدر
کرده جعد سیهت مشق دلاویزیها
اینقدر تند به خون ریز اسیران شستاب
تازه ایجاد مکن شیوه چنگیزیها
ابر از آهسته گی، آفاق سراسر بگرفت
برق افتاد به سر زینهمه تیزیها
نکند باز سرت میلی به بالین هرگز
چون شوی با خبر از فیض سحر خیزیها
زیر گردون نتوان زیست «عظیمی» خوشدل
کار غربال فلک آمده غم بیزیها

* * * * *

باشد بهار معنی رنگین بیان ما
برگ شقایقست زبان در دهان ما
مارو شناس معنی یگانه گشته ایم
از آشنا مگیر سراغ نشان ما

موجود وهمیم در این دامگاه ظن
بستند چون شرربه عدم آشیان ما
از بار آرزو قدما گشت خم چه سود
تیری نخورد روی هدف از کمان ما
هرگز نکرد دردل سنگین تو اثر
هرچند رخنه کرده گردون فغان ما
ای شعله خوزآه شرر بارما بترس
از جور اینقدر سزن آتش به جان ما
دنیا و دین زدست به سودای تو برفت
معلوم نیست حاصل سود و زیان ما
کردیم مشق و صفا رخس بس «عظیمیا»
چون شاخ گل شگفت قلم در بنان ما

* * * * *

فروشگاه کتاب شاه محمد

چهارراهی صدارت تېلفون 25886
پست بکس 1328 کابل افغانستان

اینقدر با ما نگاراکینه ورزیدن چرا
سوی ما آخر به چشم مهر نادیدن چرا
ساغر خود سپکنی پراز می بیگانه گان
در شکست شیشه احباب کوشیدن چرا

گفته بودی یکشبی خواهم به سویت آمدن
نامدی آخر خلاف وعده ورزیدن چرا
نیستی هرگز بنه فکر ما اسیران بلا
خسته گان تیغ هجران را نپرسیدن چرا
قاظم شدنون ز بار جور توای بیوفا
باز در قتل سن بیچاره کوشیدن چرا
بردی از دست عظیمی «دین و آیین جمله را
بازسوی اوبه چشم لطف نادیدن چرا

* * * * *



تاب سده به روی گل سنبل مشکبار را
 سرکشش اینقدر مکن سبزه نوبهار را
 پرده ز روی برفکن جانب باغ جلوه کن
 گشته ز حسرت گره ناله به لب هزار را

حلقه نشین هر خمش هست روان عاشقان
 سیرگه صبا مکن طره تابدار را
 قامت توبه راستی ریخته آبروی سرو
 برده بهار عارضت رونق لاله زار را
 دور رخ تو حلقه زلف عجب بدیده ییست
 سیب ندیده در دهان کس به زمانه سار را

* * * * *

زهی سر مشق زلفت نسخه آشفته حالی را
خطت عنوان سواد دفتر مجنون خیالی را
بنازم باغبان صنع بیچون را که پرورده ست
به بستان لطافت چون تور عنان و نهالی را

نزاکت آنقدر گردیده صرف گلشن حسنت
که دیدن بر کف پایت توان گلهای قالی را
گره گردید بر منقار، طوطی را شکر خایی
زلزل شکرینت دید تاشیرین مقالی را
به یاد مصرع برجسته قد دلارایست
کنم تکرار شام و صبح درس زارنالی را
سراز آغاز تا انجام مه این نکته روشن شد
که میباشد زوالی دایم از پس هر کمالی را
«عظیمی» نیست دقت آفرینی در سخن چون من
که کردم کسب زان موی میان نازک خیالی را

* * * * *

یارمهمان من و بنده نوازست امشب
در دولت به رخم شکر که بازست امشب
الله الله چه عجب لیل و بارک هست این
کان پری را مبدعش و نوازست امشب

پر پروانه نگنجد به میان خیزای شمع
که دم مطلقه کو کبر از ست امشب
نخروشی به خداییده ای سرخ سحر
کز طفیل قدم یار دراز ست امشب
بزم شوق ای دل مشتاق بیارای نکو
موسم طنطنه ناز و نیاز ست امشب
آفتاب فلکی گو رخ خود را بنمای
که سه چهارده ام شعله ساز ست امشب
قبله روی تو صد شکر که آمد به نظر
کلبه ام رو کش محراب حجاز ست امشب
روی بازلف پوشی که به طاق ابروت
پی شکرانده دل من به نماز ست امشب
این غزل گفت «عظیمی» به جواب ثاقب
که ز شوخیش قلم سحر طراز ست امشب

* * * *

بیا که از درد انتظار تو خون ز چشمم چکیده امشب
زیقرا ری دل حزینم چو سرغ بسمل تپیده امشب
دراضطرابم، در اضطرابم به رنگ سیماب بیقرارم
گلم به بر نیست از غم او به سینه خارم خلیده امشب

بتا کجایی چو انیایی کز انتظار غم جدایی
ز تن توانم، ز جان قرارم، ز دیده خوابم رسیده امشب
به جستجوییت در آرزویت، ز شوق رویت به طرف کویت
کبو تر دل به بال بسمل، هزار باره، پریده امشب
«عظیمی» از محنت فراق فتاده در خون ز اشتیاق
قبای هستی به ناسرادی به چنگ حسرت دریده امشب

* * * * *

دی سحتسب که شیشه سستان شکست و ریخت
 اسباب عیش باده پرستان شکست و ریخت
 بنیاد زهد و تقوی زاهد که سخت بود
 از یک کر شمه نرگست آسان شکست و ریخت

رنگ بهار، آب رخ یاسمین و گسل
 از شرم عارضت به گلستان شکست و ریخت
 طرف کله شکستی و خونم ز دیده ریخت
 هرگز کسی ندیده بدینسان شکست و ریخت
 شاخ سرادسیوه امید، برگ کسام
 چشمت بنای صبر که محکم چوکوه بود
 از یک نسیم جنبش مژگان شکست و ریخت
 از برق یاس صرصر حرمان شکست و ریخت
 اکنون چه حظ ز مائده زنده گی بریم
 از سنگ شیب چون همه دندان شکست و ریخت
 شب گریه زور کرد چو بیدل «عظیمیا»
 از هر سر شک شیشه طوفان شکست و ریخت

* * *

آن شوخ که برده ز من آرام همینست
یاری که سراداشته ناکام همینست
سودایی آن طره مشکین نژندم
چیزی که سرا ساخته بدنام همینست

ز آ ز ر د ن ک س د ا ر ن گ ه د س ت و ز ب ا ن ر ا
 د ز م د ه ب م ا د ع ن ی ا س ل ا م ه م ی ن س ت
 ب ر ه س ت ی م و ه و م چ ه پ ی چ ی چ و ع ن ا ک ب
 د ر د ا ن ه گ س ل ق ی د خ و د ی د ا م ه م ی ن س ت
 د ر ع ش ق ب ت ا ن ش ه ر ه ش د م گ ر چ ه « ع ظ ی م ی »
 ش ا د م ک ه د ر ا ن ا م د ر ا ی ا م ه م ی ن س ت

*

*

*

یاد آن روز که آهوی تو نخجیر نداشت
جزدل خون شده من هدف تیر نداشت
رخنه ها ناله من در جگر چرخ افکند
لیک اند ردل بیر حم تو تأثیر نداشت

بیشه عشق نه جو لانه هر رو با هیست
 پای نهاده دروهر که دل شیر نداشت
 ریش و دستار نسازد چی کند شیخ ، بزرگ
 که دگر بهتر ازین دایه تزویر نداشت
 گر چه آمد به سرم مانند نگفته غم دل
 چی کنم آه زبان قوت تقریر نداشت
 رفت بیچاره "عظیمی" و وصال تو ندید
 جز غم و یأس نصیب از خط تقدیر نداشت

* * *

گاهی که یاد تو به دل ای سیمبر گذشت
فریاد من ز طارم افلاک بر گذشت
دروادی فراق تو چندان گر یسستم
یک نیزه آب دیده ام از فرق سر گذشت

از آتش افر وخته بر پنبه نگذرد
از داغ هجرت آنچه مرا در جگر گذشت
هر کس که پا، به بادیه عشق بینهد
گام نخست بایدش اول ز سر گذشت
بایار شو به دشت بده داد خو شدلی
اکنون که موج لاله به کوه از کمر گذشت
این برق تند رو که نهاد ند عمر نام
بر هم زدیم تا مژده همچون شرر گذشت

* * *

دل کہ بہ خون سیتپد، زخمی پیکان کیست
جان کہ ز تن میر مد کشتہ ہجران کیست
از غم اور وزن تیرہ و تار این چنین
آہ کہ آن ماهر و شمع شبستان کیست

طلعت زیبای اوست شسته تراز نو بهار
این گل روی سبد از چندستان کیست
رخنه به گردون فگند ناله شبهای سن
هیچ نگفتی که این غمزده نالان کیست
از در و دیوار او صبح تجلی دهد
این سر کو هطلع سهر درخشان کیست
آن بت کافر رسید زلف پریشان به دوش
باز "عظیمی" پی غارت ایمان کیست

بیوقایی بسکه رسم خو بر و یان بوده است
زان نصیب بیدلان اندوه و هجران بوده است
ای دل مسکین به ظلمت خانه حرمان بساز
کان پری شمع شبستان رقیبان بوده است

میکند از عشق بازی منع سارا بی سبب
 میشود معلوم شیخ شهر نادان بوده است
 و اعزاز هول قیامت چند دادن ترس و بیم
 صد قیامت پیش هجر دوست حیران بوده است
 سوجاشکم داد بی رویت جهانی را بر آب
 چشم من سر چشمه سیلاب و طوفان بوده است
 شانه را تنهانه سنبل بر کف از زلفت فتاد
 از رخت آینه را هم گل به دامن بوده است
 از جبین بدر شد معلوم من این سرنوشت
 هر کمالی را به استقبال نقصان بوده است
 جاهد و صابر «عظیمی» باش بیتابی نکن
 پیکرت گر چه نزار از جور خو بان بوده است

* * * *

آئینه بر عارض او موج صفا انجمست
چه غم او را ز سیه روزی اهل سجنست
دل سن بردۀ آن لعبت سر پل و طنست
نه درین باغ گل و لاله و سرو سمنست

نقد جان دل عشاق به لعلش ثمنست
 بروای ناصح بیدرد چه جای سخنست
 این سهی سروندانم ز کداسین چمنست
 که سراپاش به خوبی چو گل نسترست
 گرچه نسل لب لعلش ز دیار یمنست
 لیک آن دانه خال سیهش از ختنست
 به لطافت سخنم هر یک در عهد نست
 نه چو خر مهره خر مهره تر اشان فنست
 باش خاموش «عظیمی» صفت خویش بگوی
 خو دستایی بر دانا نه ز خلق حسنست

* * * *

پرده شب گشت دور باز ز رخسار صبح
ظلمت گیتی برد لمعه انوار صبح
کلک بدیع قضاگر دافق بر کشید
دایره نیمگون با خط پر کار صبح

چرخ فسو نساز باز شعبده آغاز کرد
 مهره زرین کشید از دهن سار صبح
 لشکر زنگ ظلام شد ستلاشی همه
 تاز افق منفلق شد بسم طیار صبح
 ساز سواد دلی روشن از این در سگاه
 چرخ سبق میدهد مطلع انوار صبح
 تاگل خورشید را زینت تار کئی
 طوف نما چون نسیم دامن گلزار صبح
 سائده فیض جود عام نهاده تو هم
 خیز ز بستر شتاب جاذب دربار صبح
 سو ددو عالم شود حاصل سو دای او
 هر که عظیمی شتافت وقت به بازار صبح

* * * *

نگه در نرگست تاناز پرورد تغافل شد
شرار آه گرم بر برق سامان تحمل شد
به دور عارضت زلف مسلسل تانمودی طرح
به اقناع مخالف حجت دور و تسلسل شد

نشد رسد هان تنگ تو جزا اینقدر معلوم
 که هنگام تکلم شهید بیرون از رگ گل شد
 به یاد جعد مشکین تو جان دادم عجب نبود
 گراز خاک سزارم سبز جای سبزه سنبل شد
 به توران دلم جاپان چشمت تاهجوم آورد
 شکستم ز اتحاد زنگ خال و چین کاکل شد
 فشاندم بر ستاع دنیوی داسان استغنا
 مراجیب قناعت تا پراز نقد تو کل شد
 گراز تاج و قبا دارند شاهان سایه زینت
 کلاه و ژنده هم دیوانه رازیب و تجمل شد
 تهیدستی سخنور را شود مهر لب گویا
 صراحی گشت تا خالی خموش از شور قلقل شد
 سبک و زنی نبیند قایلش نزد خرد مندان
 سخن سنجیده گر خارج زمیزان تأمل شد
 «عظیمی» دل در این سلکم نمیگیرد به آرام
 کاسیر دام مهر عشوه پیرایان کابل شد

تراگر چاشنی از شربت انصاف میباشد
شراب عیشت از درد کدورت صاف میباشد
کسی قلب و سره نشناسد از نقد سخن چون من
بده بازار معانی طبع من صراف میباشد

سرا بر بی تمیزیهای مردم خنده سی آید
که قدر شال باف افزون ز مخمل باف سی باشد
منم در عرصه ایجاد معنی پهلوان عصر
معارض را کجا با من توان لاف سی باشد
«عظیمی» بسکه چون آینه با هر رنگ سیجو شم
به هفتاد دو ملت مشرب من صاف سی باشد

* * *

شبی کاندرا کفم آن طره شیرنگ میافتد
 سرا سر رشته عیش ابد در چنگ میافتد
 دهی در خانه چون چشم خود را رخصت نازی
 شکست اندر بنای زهد و نام و ننگ میافتد

نمیدانم چرا کم طالعم در عاشقی آخر
 که هریاری که گیرم پرفن و نیرنگ میافتد
 شکست و تلخکاسی بسکه رو آوردد بر حالم
 روم هر جای بر مینای عیشم سنگ میافتد
 گرفتار حوادث نا توانان بیشتر گردند
 که این سنگیست در هر جابه پای لنگ میافتد
 صفای دل رو داز زینت آرایش دنیا
 گه این آینه را از موج جو هر زنگ میافتد
 به و از و ن طبعی ابنای عالم سخت حیرانم
 به هر کس صلح و رزم با سن او در جنگ میافتد
 دهانش نقطه سوهوم جای حرف دروی نیست
 سخن یارب برون چون زان دهان تنگ مییافتد
 «عظیمی» گریه ام بر یاد روی لاله رخسار یست
 از آنرو اشکم، از نوک سزه گلرنگ میافتد

* * *

راز عشقت را به دل پنهان چو جان کردم نشد
بود بوی مشک هر چندش نهان کردم نشد
از کفم دل را به شوخی برد رخ نموده رفت
از پیش هر چند فریاد و فغان کردم نشد

هر کجا نخل و فاشاندم جفا حاصل بداد
طالع خود بار هاسن استحان کردم نشد
قدر دانی از رفیقان زمان کم جو که سن
عمر خود صرف و فای دوستان کردم نشد
از قبول خاطر رند ان اسیدی داشتم
سالها طوف در پیرمغان کردم نشد
کس سگ دیوانه را با لطف نتوانست رام
بار قیبار چند خود را سهر بان کردم نشد
آن نهال حسن را سیخواستم آرم به بر
جویهای اشک از چشمم روان کردم نشد
سخت پیر حمست برحالم «عظیمی» آن صنم
هر قدر در دو غم خود را بیان کردم نشد

* * *

چنین گر عشوه در کار سن آن جانانه خواهد کرد
ز عقل و هوش و دین و دل سرایگانه خواهد کرد
ز بس لیلی اد اییها به کارم سپرد آخر
به عشق خویش چون سجنون سراافسانه خواهد کرد

کندگر مجلس آرای بدین رخسار بزم افروز
 به دور عارض خود شمع را پر وانه خواهد کرد
 منم قر بر بان آن رند خراب باده پیمایی
 که کار دینی و عقابه یک پیمانه خواهد کرد
 بدین شوخی کند گرساقي «اجلوه»، شیخ شهر
 کلاه و خرقة وقف باده و میخانه خواهد کرد
 کسی کاگه شد از کیفیت صهبای یکتایی
 دو عالم را به سستی صرف یک پیمانه خواهد کرد
 دماع آشفته گیسهایم فرزاید هر دم از بویش
 در اسودای زلفت عاقبت دیوانه خواهد کرد
 «عظیمی» شوخی نظم چو خوبان دل برداز کف
 که چون من زلف سلمای سخن را شانه خواهد کرد

* * *

ای کسانیکه درین غمکده منزل دارید
خویش را در صف غفلت زده گان نگذارند
عمر شمع است نهاده به ره باد فنا
پیش از آن دم که شود گل سرکاری دارید

چشم پوشید ز کونین چو سردان خدا
دست همت همه در ذیل طلب بگمارید
از جفار نجه نسازید دل مظلومان
آه شان ناوک دلدوز و سریع انگار یسد
از خداوند تعالی چو «عظیمی» شب و روز
طلب طلعت جانان زدو عالم دار یسد

* * * *

بسکه محو عارض گلنار یارم کرده اند
بر رخ رنگین او آینه دارم کرده اند
رنگ سیماب از تپشهای دلم بر رخ شکست
بسکه در آغوش شوخی یقرا رم کرده اند

در ره عشقی ز پا افتادم و همچون حباب
بر سمند اشک چابک رو سوارم کرده اند
در محیط اعظم سودا غریقم ساختند
تا طلسم حیرت شوخی به کارم کردند
ای «عظیمی» بسکه بردم داغ عشق او به دل
از شقایق زینت خاک سزارم کرده اند

* * *

به یک غمزه شهیدم کرد شمشیر این چنین باید
ز سزگان دردم صد زخم زد تیر این چنین باید
به ریز عشوه گوید هر زمان چشم سخنگویش
میان عاشق و معشوق تقریر این چنین باید

جمالت را به یک دیدن شدم از خویشتن غایب
به دیوار تماشا نقش تصویر این چنین باید
زنم هر صبح بهر از داغ دل توقع گردون را
دراقلیم محبت خسرو سیر این چنین باباید
رخ چرخ است نیلی از هجوم سیلی آهم
بلی کجراه را تا دیب و تعزیر این چنین باید
«عظیمی» این غزل باشد جواب آنکه فایز گفت:
به سزگان کشور دل کرد تسخیر این چنین باید

* * *

سیل عشقم تا که رخت عافیت بر آب داد
سوج طوفان سرشکم یاد از سیلاب داد
نیست یارای فغانم بسمل تیغ ترا
گو ییاتیغ ترا از سرمه استاد آب داد

شب که بو دم تاسحر محو خیال عارضت
شش جهت کاشانه ام رار و نق مهتاب داد
صدگروه بر رشته جانهای مشتاقان بسزد
بر بنا گوشت نسیم آن زلف راتاقاب داد
بیقراری بسکه در جانم هجوم آورده است
مغزاند راستخوانم طعنه سیماب داد
شد کباب از آتش غم دل سراتابار قییب
آن بت بیگانه خود جام شراب ناب داد
دل که با عشق آشنا شد از سلامت دم مزن
پس نمیگرد کتان راهر که با مهتاب داد

* * * *

یارب آن آهوی و حشی به کسی رام مباد
به جز از حلقه چشمم به رهش دام مباد
به تپش دامن معشوقه غبارم نگرفت
هیچ عاشق چون من غمزده ناکام مباد

خار پهلو شده هر سو به تنم د ر بستر
جان کس دستخوش زحمت و آلام مباد
نی دهندم به حرم راه نه بارم به کنشت
سسلم و گبر چو سن رانده بد نام مباد

* * *

ساقیا افکن به جانم زان می سرشار شور
از دلم یک لحظه تشویش زمانه داردور
هست بالطبعش صغیر بوم سوگ و غم زهی
هر کجاخیزد درین گلشن نوای سارسور

ای ز برد سست ستمگر ز انتقام حق بترس
چند آری بر سر هر دستمند زار زور
چشم مست از نگاهی دین و دل برد از کفم
کمی چنین دارد بدن نرگس سحر حور
نسبت حسن ترا هر کس که داده باپری
بی تمیزی هست نتوانسته فرق از نار نور
بعد عمری داده ادب و وصل آن سهروی دست
ای «عظیمی» باد چشم حاسد مکار کور

* * * *

زنده‌گانی چشمکی از برق او هاست و بس
چون شرر آغاز هستی عین انجامست بس
گرد خود گشتن چوپر کارت نموده جاده گم
ورنه از تو راه نامقصود یک‌گاست و بس

بی‌فنا در کعبه مقصود نتوان یافت راه
چشم بستن از خود اینجاسازا حرامست و بس
گردش دوران به کام ما نگردد گو نگر د
بسته فال عیش مادر گردش جامست و بس
در گرفتاری ز بس خو کرده آسایشیم
خوابگاه را حت مادیده دامت و بس
شد چنان مهر و سروت همجو عنقابی نشان
زیندواندر عهد ما باقی همین نامست و بس
آنکه سازد سر در را در چاه بدبختی نگون
پیری و بیماری ناداری و وامست و بس
ای «عظیمی» محو اعجاز کلام بیدلم
هر سخن گز خامه اش میجو شد الهامست و بس

* * *

د هان و زلف تو ای د لبر عبیر شمیم
یکیست تنگ چومیم و یکیست چنگ چو جیم
زالو و صل و سموم فراق تو با شد
یکی شراب نعیم و یکی عذاب جیم

شده‌ست در غم هجران تو دل و جانم
 یکی ز درد ضعیف و یکی ز رنج سقیم
 شکایت ستم و ترک سهر چون تو بتی
 یکیست جرم کبیر و یکیست ذنب عظیم
 سر است درد و غم تو به کنج تنهایی
 یکی چه نیک جلیس و یکی چو خوب ندیم
 دل و بر تو ز بیرحمی و به صافی هست
 یکی سیا و چو سنگ و یکی سفید چو سیم
 دو کس به چشم عظمیست تا ابد سنفور
 یکی فقیر و حر یص و یکی غنی لثیم

* * *

کدامین دژ ده یارب شد طنین انداز در گوشم
که در ذوق سما عشق همچو گل پاتابه سرگوشم
نمیدانم که قاصد باز پیغام کی آورده
که ساز رقص دل از جوش شادی کرده کرگوشم

سر اگیری نه خواهد داشت باز از خدمت خو بان
که تا هستم جو انان را غلام حلقه در گوشم
از این و حشت سرا نامد گهی آواز همدردی
من از عمر یست بنها ده پس دیوار در گوشم
اگر چندی که بیدار است چشمم در دل شبها
چه حاصل بادل غافل همان در خواب خر گوشم
شدم پیرو نبستم طرفی از پند نکو خواهان
شد این سوی سفید از غفلت دل پنبه در گوشم
نگه بگذاخت چون آینه در چشمم ز سحر جوری
چی بودی گر که گشتی از پیاسی بهره ور گوشم
من از ترك تكلف کردم ایجا د تنعمها
که بخش دلالت بالین پرد رزیر سر گوشم
خدارا واعظ آزارم سده از وعظ بی تاثیر
ندارد تاب سمع حرفهای بی اثر گوشم
ز بس اوضاع ابنای زمانم سیفشارد دل
چه بودی کاش اگر سیب بود چشمم کور کر گوشم

گره بکشد از زلف کی یارب دیگر انگشتم
دسد چون نافه بوی مشک بیرون از هر انگشتم
غرور بی نیازهای وضع ساده ام بنگر
نیارد سر فرو بر حلقه انگشتر انگشتم

شبستان سعانی هر کجا ازین بود روشن
 قلم دارد خواص شمع کافوری در انگشتم
 ورق گردانی دیوان عمرای دل چه میپرسی
 که شد این دفتر آخر خشک ناگشته تر انگشتم
 فراموشم نگردد تا که غمهای شب هجران
 ز تار زلف جانان رشته ببندد بر انگشتم
 ز بس گفت و شنید خلق گردیده نفاق آریز
 به لب دهر و به گوشم پنبه بباشد سر انگشتم
 اگر ساید به لعل روح بخش آبدار او
 زلال خضر چون فواره جوشد از هر انگشتم
 به میدان سخن از مدعی باکم «عظیمی» نیست
 که اندر دیده حساد باشد خنجر انگشتم
 «عظیمی» همچو بیدل کاست ز انسانم غم ایام
 که در دست ضعیفها ز جسم لاغر انگشتم

* * *

فروغ شعله شوقم شرار اخگر عشقم
سراپا ناله ام آهم سپند سجمر عشقم
ندیم بزم اندوهم حریف مجلس دردم
زهر بندم جدا خیزد نوا خنیاگر عشقم

به خاک و خون تپانم ، مرغ بسمل گشته راندانم
 هلاک تیغ هجرانم ، قتیل خنجر عشقم
 اثر گم کرده آهم ، نمک پرورده د اغم
 غم و محنت پرستارم ، سر یض بستر عشقم
 به دشت ناسرادی چون غبار آورده یاسم
 ز شهر عافیت دورم غریب کیشو ر عشقم
 نه مال و جاه منظورم نه عیش و کام دختارم
 به عرض خاکسار یها جبین سای در عشقم
 د باغ فطرتم از نشئه اقبال سرخوش نیست
 به بزم بسی نیازی جرعه نوش ساغر عشقم
 «عظیمی» در حریم آستان حضرت بیدل
 سر تسلیم فرش هر چه خواهی چاکر عشقم

* * *

آن غنچه لب آید چون بر سر تبسم
رنگ بهار ریزد از جوهر تبسم
زهر تغافل ای شوخ در قتل‌ماچی لازم
آسان چو میتوان کشت باشکر تبسم

از نفخ صور هم ما بر خویشتن نیاییم
 سر مست التفاتیم از ساغر تبسم
 در جست و صالت یابیم راه آخر
 کاین مژده داد ما را پیغمبر تبسم
 از گرمی تمنایب خشک التفاتیم
 يك جرعه یی کرم کن از ساغر تبسم
 تا خط سبز گر دید نقش نگین لعلت
 مهر قبول زد خوش بر محضر تبسم
 از شام یأس بخشد ما را نجات کادمه
 صبح بهار امید سر تا سر تبسم
 برقی رسید انداخت ، بنیاد هستی ما
 یارب چه سحر بنمود افسو نگر تبسم
 با اندک التفاتی عاشق شود تسلی
 از کنج لب کمی باز بگشاد ر تبسم
 بشنو «عظیمی» اکنون آهنگ طرز بیدل
 آن در گلشن ناز، آن جوهر تبسم

* * *

از جهات بیرونست ، مأسنى كه من دارم
در فضاي بى رنگىست ، مسكنى كه من دارم
پاى نى و دريكم طى كنم دو عالم را
همچو سیر نظاره ست، رفتنى كه من دارم

گوش آشنا نبود را ز پرده دل را
بازبان خامو شیست گفتنی که من دارم
از نیاز مند ان نیست جز خم سر تسلیم
نذر خنجر نازت، گرد نی که من دارم
دا غهای دل دارد تازه کاوشی دردت
از خزان بود ایمن، گلشنی که من دارم
مزرع عمل افسوس، وقف بذر غفلت شد
نیست حاصلش جز باد خرمی که من دارم
کرد نفس اساره نقد عافیت تاراج
چاره چیست در پهلویست، دشمنی که من دارم
گرتهیست کف از زر غصه ام «عظیمی» نیست
پر ز گوهر معنیست، مخزنی که من دارم

* * *

چشمان تو که هستند، مست شراب هردو
از پاره دل من خواهد کباب هردو
مارا به دین و دنیا اسید عافیت نیست
کز عشق خو برویان گشته خراب هردو

رفتی و جان و دل ماند در حسرت فراق
 چون مرغ نیم بسمل ، در اضطراب هردو
 از سلسبیل و کوثر و اعظم خوان فسونم
 بی لعل او به چشمم آید سراب هردو
 آنجا که گرم گردد بازار رحمت حق
 سودا شود به یک نرخ ، جرم و ثواب هردو
 آه از تطاول آن زلفین پر شک خست
 در قتل از دو جانب دارد شتاب هردو
 از غم رهان به قتل ، یاشاد کن ز وصلم
 اندیشه نیست لازم ، باشد صواب هردو
 خواهی به دوست پیوند از جسم و جان گذر کن
 در راه تو « عظیمی » آمد حجاب هردو

* * *

به ناز بگذرد آن سر و قد چمیده چمیده
ولی به رنگ غزالان چین رسیده رسیده
غرو رشو کت حسنست کان شهنشۀ خوبان
همیرود سوی بیچاره گان ندیده ندیده

بدان اسید که تا طوف دامنش دهم دست
شدم غبار به خاک درش تپیده تپیده
نخورد بر هدف مد عازشست خدنگم
چه سود از آن که قدم شد کمان خمیده خمیده
چو نقش پای بماندم ز پای زار در آخر
به جستجوی تو در هر طرف دویده دویده
کنار من شده گرداب در بلای فراقت
زنو کهای مژه خون دل چکیده چکیده
به لطف طبع کجا مدعی رسیده «عظیمی»
که هست مصرع شعرش همه رسیده رسیده

* * *

چند رباعی

یارب به دل فسرده از غم نظری
 و ز آه گره خورده فروغ شری
 بر سینه ام از تجلی طو رفگن
 برقی که زبودم نگذارد اثری

* * *

یکچند درین دوروزه عمرگذران
 اوقات به عیش با رفیقان گذران
 جاسوید نمانده هیچکس در عالم
 دنیاست رباط کهنه ، ما رهگذران

* * *

یارب سر سودا ز ده را شوری ده
 و ز صحبت تیره باطنان دوری ده
 در مجمع صاف طینتان نزدیکی
 وین سینه ظلمتکده را نوری ده

* * *

تاتوانی عظیمیا به جهان
 کبر بگذار عا جزى پذیر
 کان زبونت کند به پیش کسان
 وین نماید عزیز و باتو قسیر

* * *

هر جوانی که صاحب ادبست

رتبه اش برتر از ملک باشد

هر که زین چاشنیست بی بهره

چون طعامیست بی نمک باشد

* * *

یک نصیحت کنم حکیمانه

بشنو گر ز خویش باخبری

پرده هیچکس مدرتا هم

ندرد پیر ده تو پیر ده دری

* * *

ادب و علم دولت بخشد

عزت و جاه و حرمت بخشد

آنکه از علم و از ادب عاریست

درد و عالم نصیب او خوار است

* * *

کان فولاد بسامزه کنند

گرچه از اقتدار انسان نیست

سوزن اندر گلو فرو بردن

ورچه صعب است کار آسان نیست

روغن از سنگ برکشید باز

نیک دانی ز حد امکان قیست

لیک نزد «عظیمی» این همه گی

سختتر از احتیاج دوزان قیست

* * *

- در ستنامه -

از خواننده هگان عزیز توقع میرود تا این نادرستی ها را درست کرده بخوانند:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲	۸	ناولنبا	ناولها
۳	۱	بیرون	برون
۳۲	مصر ا ع هشتم بعد از مصر ا ع پنجم خوانده شود		
۴۳	۱	آثکه	آنکه
۴۷	۴	دوروو	دورو
۴۸	۱	تو جزا	تو جز
۵۶	۹	دماع	دماغ
۶۲	۴	باباید	باید
۹۳	۶	خو پش	خو یش
۹۳	۱۶	پنست	نیست
۹۳	۱۷	یر کشیده باز	بر کشیدن باز
۹۳	۱۸	قیست	نیست
۹۳	۲۰	قیست	نیست





استاد قاری محمد عظیم عظیمی فرزند قاضی
سیرزا محمد اسماعیل به سال ۱۳۱۷ ه. ق.
در ولسوالی سرپل و لایت جوزجان به
دنیا آمد. نخستین آموزش های متداول را از
پدرش آموخت و هنوزش دو ازده سال
نبود که قرآن را از حفظ داشت و انواع
خط را به نیکویی مینوشت.

استاد عظیمی از سال ۱۳۳۲ - ه. ق. بدینسو به سرایش شعر آغاز کرده است
وی دلبسته سبک هندی و پیرو مکتب بیدل میباشد. قاری عظیمی در محیط فرهنگی خویش از
نام و اعتبار ویژه ای برخوردار است و او را به حیث یک شاعر نامدار زبانهای دری و او-
زبیکي ارج مینهند. وی به زبانهای پشتو و عربی نیز سروده های ارجناکی دارد.

چند خط ارکارهای او :

- سر معلم مکتب ابتدیه لطافت سرپل ، ۱۳۰۰ ه. ش.
- وکیل در دوره دوم شورای ملی ، ۱۳۱۳ - ۱۳۱۶ ،
- شاروال سرپل ، ۱۳۱۶ - ۱۳۱۹ ،
- وکیل در دوره چهارم شورای ملی ، ۱۳۱۹ - ۱۳۲۱ ،
- ولسوال سرخ پارسا ، ۱۳۲۲ - ۱۳۲۳ ،
- خطیب مسجد جامع سرپل ، ۱۳۲۳ - ۱۳۳۹ ،
- آموزگار اجیر در متوسطه منهاج السراج سرپل ، ۱۳۴۰ - ۱۳۴۲ .



نشر کرده اتحادیه نویسندگان ج. د. ا.